

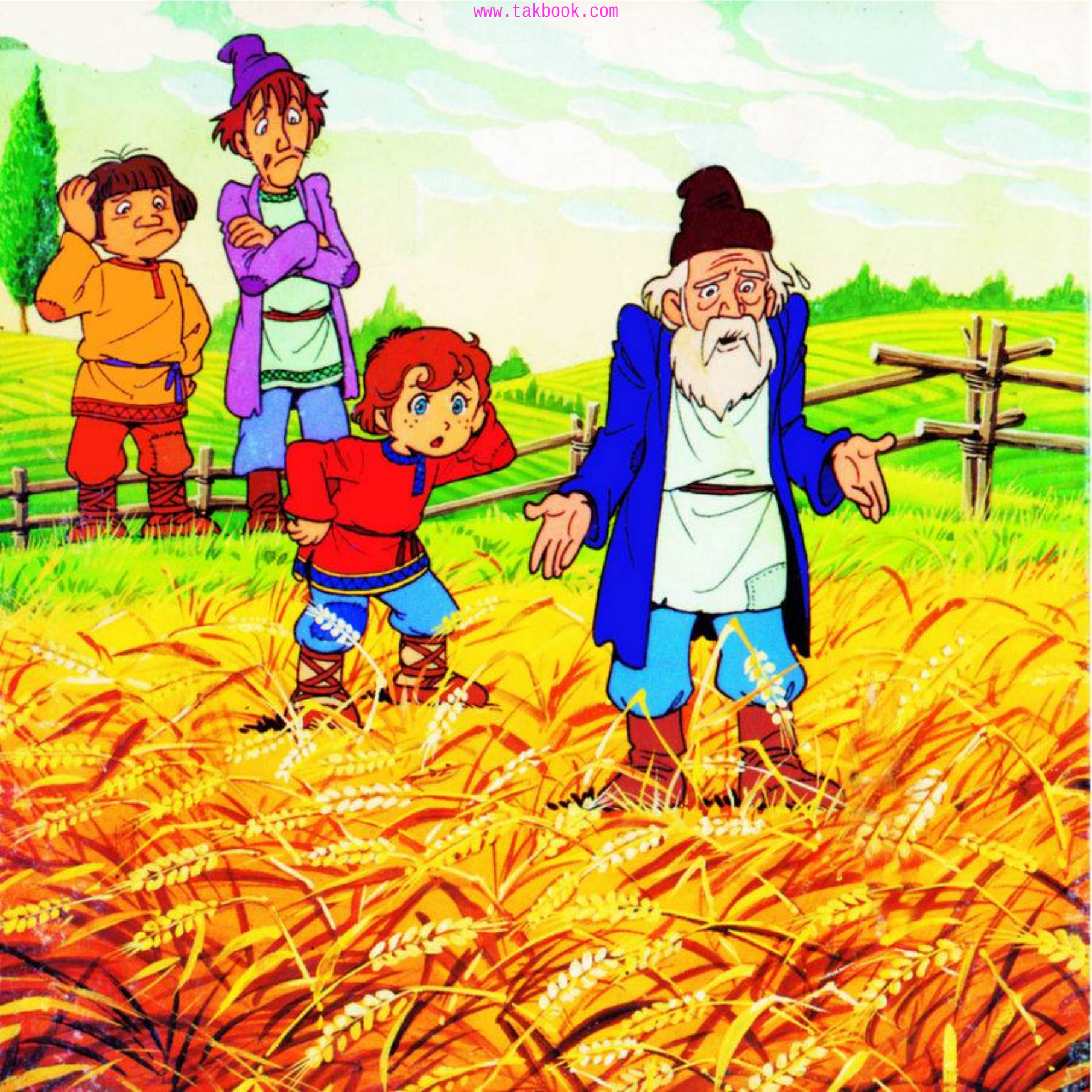
ایوان و اسب کوچکش

پتر پاولویچ یرشوف مترجم: محمد صادق جابری فرد



روزی روزگاری، پسر مهربانی به نام «ایوان» به همراه دو برادرش در روستایی از کشور روسیه زندگی می‌کردند. یک روز صبح آنها دیدند که مزرعه گندمشان لگدکوب و خراب شده است.





دو برادر تصمیم گرفتند که هنگام شب از
مزرعه نگهبانی کنند و بفهمند چه کسی
آن کار را کرده. اما صبح دوباره دیدند که
محصول گندم تخریب شده است.





هوا سرد بود و باد خنکی هنگام شب می‌وزید.
پس دو برادر تمام شب را در میان دسته‌ی
علف‌های خشک خوابیدند. و هنگام صبح به
خانه رفتند و گفتند که در مزرعه چیزی
ندیده‌اند.





دفعه بعد ایوان مسئول نگهبانی از مزرعه بود.
ناگهان، صدای شیهه اسبی آمد و یک اسب
سفید پروازکنان در مزرعه نمایان شد.





ایوان به سرعت یال اسب را گرفت بر
پشتش سوار شد. اسب شروع به جست
و خیز نمود. و سعی کرد ایوان را از
پشتش به زمین بیاندازد. اما نتوانست.





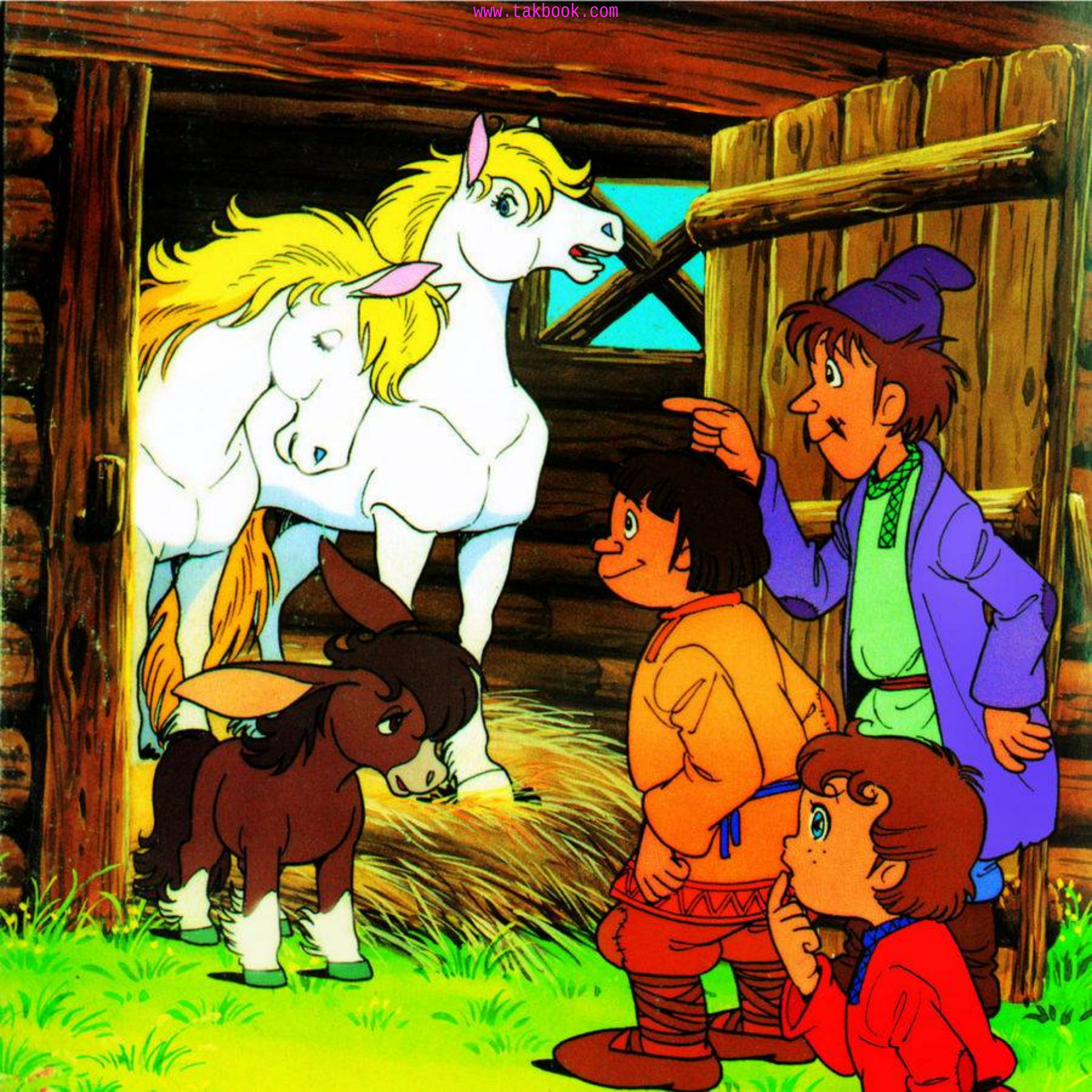
وقتی اسب خسته شد، ناگهان شروع کرد به
زبان انسانی با ایوان صحبت کردن. اسب سفید
توضیح داد که... «ما سه تا هستیم. از گندم
مزرعه‌تان خوردیم و محصولتان را تلف کردیم.
تقصیر ما بود. حالا شما صاحبان ما هستید.»





ایوان دو اسب سفید را به برادرانش داد و
اسب کوچک را برای خودش نگاه داشت.





یک بار، وقتی سه برادر داشتند هنگام شب
قدم می‌زدند، آتشی را نزدیک مزرعه خود
دیدند. آنها با عجله دویدند.





آن نور آتش نبود. پر یک مرغ آتشین بود.
اسبِ ایوان به او گفت: «این پر را برندار.
دردسر درست می‌کند.» اما ایوان حرفش را
نادیده گرفت.





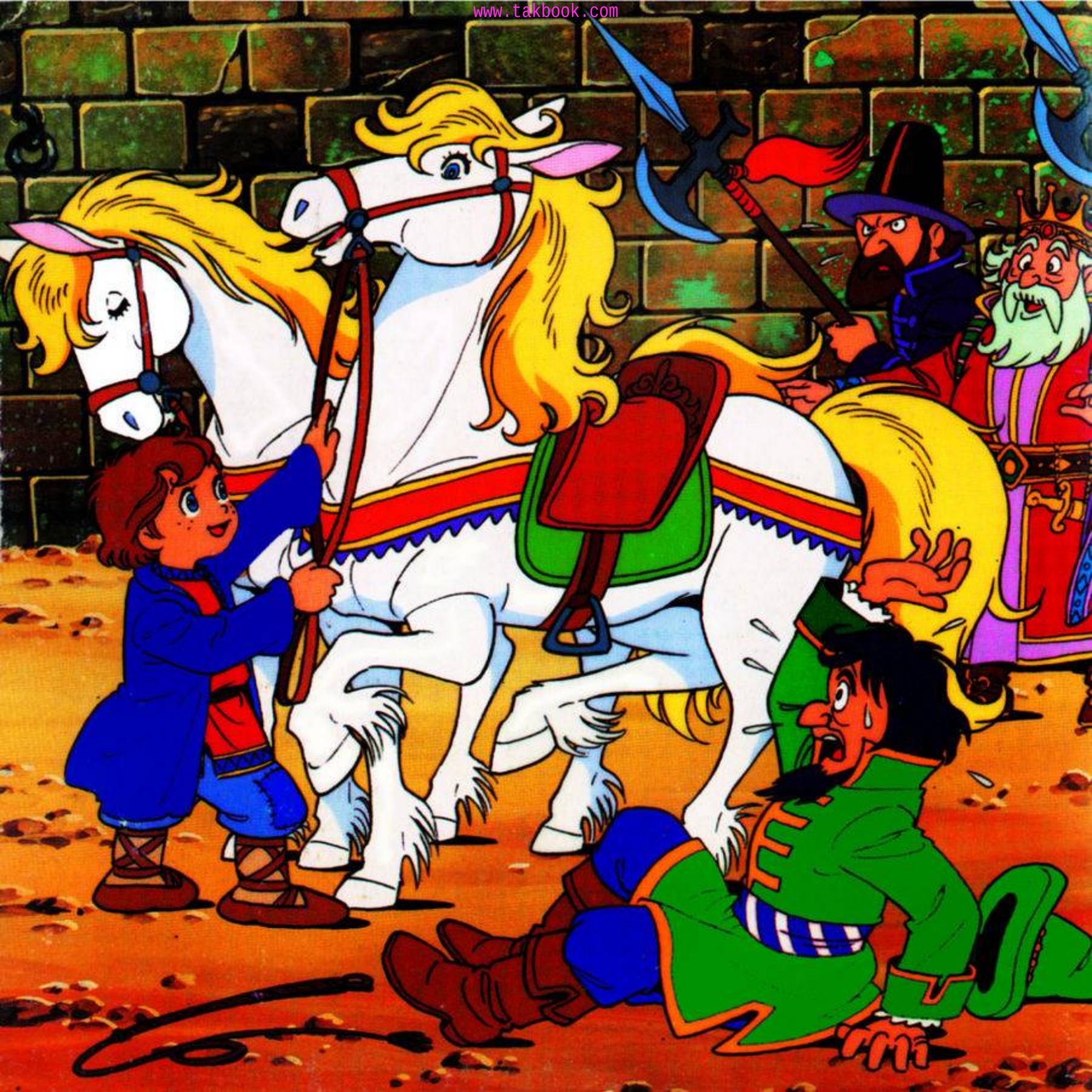
بزودی، پیک پادشاه، که درباره اسب‌های
فوق العاده آنها شنیده بود، از راه رسید.
سپس شاه خودش شخصا آمد و دو اسب
همراهش آورد.





آن دو اسب به کسی اجازه نمی‌دادند سوارشان
بشود. بنابراین پادشاه به ایوان پیشنهاد داد مربی
اسب‌های پادشاه گردد.





یک روز مربی قبلی اسب‌ها برای ایوان آب
آورد و مخفیانه تماشا کرد که او چگونه به
اسب‌ها خوارک می‌دهد. وقتی هوا تاریک
بود، ایوان با پر مرغ آتشین نور ایجاد کرد.





مربی قبلی اسبها در این باره به پادشاه خبر داد. شاه، ایوان را فراخواند و دستور داد که ظرف سه روز یک مرغ آتشین برایش بیاورد. اگر ایوان نمی‌توانست این کار را در مدت تعیین شده بکند، مجازات مرگ در انتظارش بود.





ایوان از این موضوع بسیار نگران شد و به خانه رفت. اسب کوچک دلیل ناراحتی‌اش را پرسید. ایوان همه چیز را به او گفت. اسب گفت: «بهت گفتم که آن پَر دردسر ایجاد می‌کند، نگفتم؟ اما من فکری دارم.»





به این ترتیب ایوان یک کیسه برنج، یک جام، و یک کیسه برداشت و با اسبش به سوی کوهستانی رفت؛ که مرغ آتشین در آنجا زندگی می‌کرد. در کوهستان او برنج و جام را روی زمین قرار داد و خودش مخفیانه مراقب بود.





بزودی، مرغ آتشین پرواز کنان آمد و شروع کرد به خوردن از دانه‌های برنج. ایوان بیدرنگ او را گرفت و در کیسه‌اش قرار داد. سپس برگشت و پرنده را به پادشاه تحویل داد.





اما مربی شرور اسب‌ها به ایوان حسادت کرد
و تصمیم گرفت که به او آسیب برساند. او به
شاه گفت که ایوان می‌تواند «شاهدختِ ماه»
را از قایق دریایی‌اش به آنجا بیاورد.





پادشاه حرف او را باور کرد، و ایوان را فراخواند. به
او دستور داد که شاهدختِ ماه را ظرف سه روز
به قصر بیاورد. ایوان این موضوع را به اسب
کوچکش گفت و او هم راه انجام این کار را به
ایوان اطلاع داد.





ایوان آماده سفر شد و از هفت دریا گذشت تا
به شاهدخت برسد. وقتی به محل مورد نظر
رسید، خیمه‌اش را برپا کرد و خوراکی‌هایی
در آنجا قرار داد.





به هنگام صبح قایق شاهدخت در میان مه نمایان
گشت. به محض اینکه او وارد خیمه‌ی ایوان شد،
وی را گرفت و بتاخت به سوی خانه برگشت.





ایوان شاهدخت را به قصر آورد. پادشاه می‌خواست
با او ازدواج کند. اما شاهدخت شرطی برای شاه
گذاشت. شرط اینطور بود که او باید سه دیگ
بزرگ حاضر سازد: اولی پر از آب جوشان، دومی پر
از شیر داغ، و سومی پر از آب بسیار سرد. شاه باید
در آن سه حمام می‌کرد و اگر جوان و جذاب می‌شد،
آن وقت شاهدخت با او ازدواج می‌کرد.



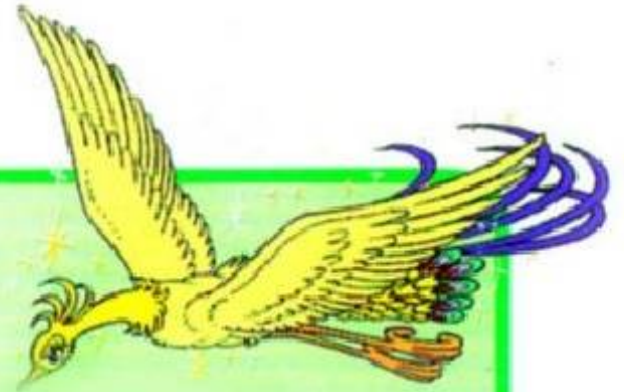


پادشاه موافقت کرد، اما به ایوان دستور داد که اول او در آن سه ظرف حمام کند، چون خودش می‌ترسید. اسب کوچک باز هم به کمک ایوان آمد و جادویی کرد تا او آسیبی نبیند. ایوان این کار را انجام داد و پس از خروج از آخرین دیگ به شاهزاده‌ای برازنده تبدیل شده بود.









شاه طمعکار با دیدن این
اتفاق به اشتباه جرأت انجام آن شرط را یافت.
او وارد دیگ آب جوش شد اما دیگر جادوی
اسب ایوان تاثیرش را از دست داده بود
و شاه جان داد.

سپس ایوان با شاهدخت ماه
ازدواج کرد و از آن پس همیشه
با شادمانی زندگی کردند.

پایان

